

یاد آرای پسر خوب خصال
 پدرت گشت بنحواری پامال
 شو سوی مدرسه ای دخترزار
 وندران عهد همایون یاد آ
 لیک دایم که در آن عهد و زمن
 جستن کین من و ملت من
 روزگاری که شما آزادان
 دزد زادان و ستمگر زادان
 بهرم برگله گرگ زده
 خورده آهوی حرم را و شده
 ایچوانان غیور فردا
 پاک سازید ز گرگان دغا
 آن سیه لحظه که از گرسنگی
 سبز خطان و جوانان همگی
 تو هم ای پور دل آزردۀ من
 پای نه پیش و بتن پوش کفن
 روز کیفر چو طبیعت خواند
 دزد زاده ز تو خط بستاند
 پسر من تو بروز کیفر

کاز تبه کاری این مردم دون
 تا تو گردی بشرافت مقرون
 ای زن باهنر سید و بیست^۱
 تا بدانی پدرت کشته کیست
 این مصائب همه بایاد شماست
 اندران روز و استاد^۲ شماست
 باز جوئید ز دزدان کیفر
 غرق ننگند و شما نام آور
 بصفه گرگ و بصورت چو غنم
 جای آهوی حرم گرگ حرم
 پر دل و باشرف و ذیرک سار
 حرم پاک وطن را پاک بار
 رخ اطفال وطن گردد زرد
 بیرق سرخ بکف بهر نبرد
 اندران روز بیاد آ این درس
 سر غوغا شو و از هر گک مترس
 خائنان را پی تفریح حساب
 بو که تخفیف دهندش بعذاب
 ریشه عاطفه از دل بسر کن

تا پشیمان نشوی همچون من
باز گردد بتو در روز حسیب
که ز ما هر دو که خورده است فریب

با من دل شده دمسازی کن
با شباهنگ هم آوازی کن

شو يك امشب ز وفا یار بهار
یکدم از گفتن حق دست مدار

(سال ۱۳۱۲ در زندان)

از سر کیفر دزدان مگذر
اجر این تیره شبان مظلم
داند آن روز نژاد ظالم

بخ بخی ای مرغ شباهنگ ز شاخ
تو هم ای دل بره حق گستاخ

ای شباهنگ از آن شاخ بلند
گر بخواهی که شوم من خرسند

بار زور

سه پشته روی شاخ مور رفتن
میان لانه زنبور رفتن
زمستان زیر آب شور رفتن
شبانه با دو چشم کور رفتن

دو رویه زیر نیش مار خفتن
تن روغن زده با زحمت و زور
میان ارزوتب با جسم مجروح
بکوه بیستون بی رهنمائی

بنزد من هزاران بار بهتر

که یکجو زیر بار زور رفتن

شعاع صحبت

که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی
اگر تو نیت آزار این و آن نکنی
که ترک صحبت یاران مهربان نکنی
که از رفیق و می تازه سرگران نکنی

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی
از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار
ز صد رفیق یکی مهربان فتد هشدار
بود رفیق کهن چون می کهن ، ز بهار

اگر بخلاق نکو خویش را نشار
 ترا که راز خود از دیگران نهانند
 که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی
 ادای حق یکی را بسالیان نکنی
 هباش غره، که خود عمر جاودان نکنی
 بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
 کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی
 که همچو شمع سراندر سر زبان نکنی

میان خلق جهان گم کنی علامت خویش
 ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز
 گر از دیاد محبات آرزوست بکوش
 بدوستان فراوان کجاری که تو باز
 اگر بدست تو دشمن زیافتاد ای دوست
 بجو متاع محبت که گر تمامت عمر
 اگر نهی سر رغبت بر آستانه کار
 «بهار» اگر دلت از غم برشته است خموش

پخششدهان و سنگ

بره گشت ناگه بسنگی دچار
 کرم کرده، راهی دهای نیکبخت
 زدش سیلی و گفت دور ای پسر
 که ای تو که پیش تو جنیم زجای
 بکندن در استاد و ابرام کرد
 کزان سنگ خارا رهی برگشود
 بهر چیز خواهی کماهی رسید
 که از یأس جز مرگ ناید بکار

جدا شد یکی چشمه از کوهسار
 بنرهی چنین گفت با سنگ سخت
 گران سنگ تیره دل سخت سر
 نه جنیدم از سیل زور آزمای
 نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد
 بسی کند و کاوید و کوشش نمود
 ز کوشش بهر چیز خواهی رسید
 برو کارگر باش و امیدوار

گرت پایدار است در کارها

شود سهل پیش تو دشوارها

مادر

بیش از او هیچکس را دوست مدار
 او ترا تا بکجا دارد دوست

ای پسر مادر خود را مازار
 تو چه دانی که چها درد دل اوست

آنکه بسته است بموی و چهری
 کم شود از غمی و آزاری
 سایه کی از سر ما بر دارد؟
 نشود کم ز عزا یا شادی
 پیر و فرتوت و فقیر و درویش
 نیست اینمهر، که اینمهر خداست
 آدمیت شدی از چشم نهان
 عشق اگر شکل پذیرد دل اوست
 چهرهٔ امام بهشتیست تمام
 زان دو پستان مبارك زاید
 خیز و سر نه بمبارك پایش
 دان که راضی نبود از تو خدا
 گر کنی وای باو، وای بتو!

یست از عشق فزوتتر مهری
 عشق از وصل بکاهد باری
 لیکن آنمهر که مادر دارد
 مهر مادر چو بود بنیادی
 کور و کر گردی و بیمار و پریش
 مام را با تو همان مهر بجاست
 گر نبودی دل مادر بجهان
 معنی عشق در آب و گل اوست
 هست فردوس بر بن چهرهٔ مام
 آب کوثر که روان افزاید
 شاخ طویست قد و بالایش
 از تو گر مادر تو نیست رضا
 بسته مادر دل در وای بتو

غزل

در گوش دارم این سخن از پیر میفروش
 کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
 خواهی که خنده ساز کنی چون قرابه خند
 خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
 کان يك هزار خنده نموده است و دیده تر
 وین يك هزار جرعه کشیده است و لب خموش
 پوشیده می بنوش که سهل است این خطا
 با رحمت خدای خطابخش جـرم پوش

بر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه

بہتر کہ بار منت دونان کشی بدوش

زاهد کہ دین فروشد و دنیا طلب کند

او را کجا رسد کہ کند عیب می فروش

روزی دو کاستین مرادت بود بدست

دریاب قدر صحبت زندان ژنده پوش

گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مبخند

ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مچوش

کازجا کہ عشق خیمه زند نیست عقل و دین

و آنجا کہ یار جلوہ کند نیست تاب و هوش

ای مہربان طیب چہ پرسی ز حال من

چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش

پارینہ مست بودم و دوشینہ نیز مست

و امسال همچو پارم و امروز همچو دوش

خیز ای «بہار» و عذر گناہان رفتہ خواه

• زان پیشتر کہ مژدہ رحمت دهد سرش

زینت مرد

نی بیوشاک و جلال و فرہی

زینت مردم بعقل است و ہنر

در لباس ژندہ چون عبد رہی

دیدہ ام دانشورانی با خرد

کردہ بر تن جامہ شاہنشہی

نیز دیدم سفلگانی بی کمال

فرق باشد از ورم تا فرہی

پوشش عالی نشان عقل نیست

بی بها باشد لباسی کاندرا او
 کیسه کرباس باشد پر بها
 نیست غیر از احمقی و ابلهی
 گر در او ریزند زر دهدهی
 جاهل اندر جامه فاخر بود
 کیسه ابریشمین اما تهی

شجاعت ادبی

مردن اندر شجاعت ادبی
 من بر آنم که نیست زیر سپهر
 نجیبای جهان شجاعانند
 راست باش و زخلق هیچ مترس
 ساده لوحی ز گریزی بهتر
 چشم بردار از آن کسان که سخن
 سخنی راستا بمندهب من
 گفته‌ای عامیانه ایک صریح
 طفل گستاخ نزد من باشد
 در جهانند بخردان و ردان
 تو از آن مردمان کمتر باش
 یار اهریمن است شخص دروغ
 از حسب مرد را شرف خیزد
 هان، که گستاخی و شجاعت را

بهر از چاپلوسی و جلبی
 صفتی چون شجاعت ادبی
 بشجاعت دراست منتجبی
 این بود خوی مردم عصبی
 احمدی خوبتر ز بولهبی
 بیخ گوشی کنند و زیر لبی
 به ز سیصد نماز نیم شبی
 به ز هفتاد خطبه عربی
 پیر، و آن پیر چربه گوی صبی
 کمتر و بیشتر جان و غبی
 این بود معنی فزون طلبی
 این چنین گفت زردهشت نبی
 چیست فخر شرافت نسبی؟
 هرزه لائی مگیر و بی ادبی

با ادب باش و راست گوی و صریح

ره حق جوی از آنچه می طلبی

سکوت شب

آشفت روز بر من از این درد جان گزای
 بخشای بر من ای شب آرام دیر پای
 ای لکه سپید ز مغرب برو ، برو
 وی خیمه سیاه ز مشرق بـرا ، برای
 ای عصر ، زرد خیمه تزویر بر فکن
 وی شب ، سیاه چادر انصاف بر گشای
 من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز
 دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای
 چون بر شود ز مشرق ، تیغ کبود شب
 مغرب بخون روز کشد دامن قبای
 ز آشوب روز و ار هم اندر سکوت شب
 با فکرتی پریشان ، با قامتی دو تـای
 چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه
 چونان بود که بر سر من تیغ سر گزای
 گویم شبا بصد گهر آبستنی ، و لیک
 چو نان دو صد ز دیده فشام تو را مزای
 ای تیغ کوه ، راه نظر ساعتی بپند
 وی پیک صبح در پس که لحظه بیای
 با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز
 هر عجز و نامرادی ، هر زشت و ناسزای
 من برخی شبم که یکی پرده افکند
 بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز

با جلوه های ناخوش و دیدار بد نمای

گوش مراد را خیر زشت گوشوار

چشم امید را نگه شوم سرمه سای

آن نشنود مگر سخن پست نابکار

این تنگدرد مگر عمل لغو نابجای

لعنت بروز باد و بر این نامه های روز

وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژ خای

قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس

خلفی همه گدای و بهمت کم از گدای

هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش

تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای

از دیده بی سرشک بگیریم بزوار زار

وز سینه بی خروش بنالم بهای های

اشکی نه و گذشته ز دامن سرشک خون

بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان و وای

بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت

مسعود سعد سلمان در آن بلند جای

« گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر

پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای »

چون اندرین سرای نباشد بجز فریب

آن به که دیده هیچ نبیند درین سرای

بی خبری

گر بدانم که جهان دگری است
 نهم دل بهوا و هوس
 ای دریغاکه بشر کور و کور است
 کاش بودی پس مردن چیزی
 پس این قافله جز گردی نیست
 مخبران راز دلیل امساکست
 آنکه خود نیست ز مشهود آگاه
 انبیا حرف حکیمانه زدند
 حکما راست در این بحث خلاف
 عارفانی که ز راز آگاهند
 همه گویند که بی چون و چرا
 آدمی جزء وجود ازست
 روح یک روح و صور بی پایان
 تازه ، این فاتحه بی خبری است
 من نیم این بدن پر خط و خال
 قوه حافظه با این ابزار
 گرم سیر است درین دهر سپنج
 من خود این مشک پر از باد نیم
 گر بود زنده و گر مرده تنم
 و گر این حافظه از تن برود
 گر رود حافظه بیرون از سر

وز پس مرگ همانا خبری است
 و اندرین نشأه نمائیم نفسی
 وز سرانجام جهان بیخبر است
 حشری و نشری و رستاخیزی
 بدتر از بیخبری دردی نیست
 گفته های همه شبیهت ناکست
 کی باسرار نهان یابد راه
 وز پی نظم جهان چانه زدند
 نبرد گرد چنین کعبه طراف
 جملگی محو فنا فی الله اند
 نیست موجود دگر غیر خدا
 چون وجود ازلی لم یزلست
 وین بدنها همه زنده است بجان
 تازه ، باز اول کوری و کوری است
 کیستم من ؟ خرد و عشق و خیال
 میکند کار بلبل و بنهار
 می برد لذت و می بیند رنج
 من بجز حافظه و یاد نیم
 تا که این حافظه باقی است منم
 من و هائی ز تو و من برود
 نتوان گفت که باقی است بشر...

عالم جان

اینخوش آنساعت که آید پیک جانان بیخبر

گویدم بشتاب سوی عالم جان بی خبر

اینخوش آنساعت که جام بیخودی از دست دوست

خواهم و گردم ز خواهشهای دوران بیخبر

تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجود

گشتم از قال و مقال کفر و ایمان بیخبر

در نهاد آدم خاکی خدا داند که چیست

هست ازین راز پنهان جبریل و شیطان بیخبر

اهرمن از سجده انسان خاکی سر کشید

ز آنکه بود از شعله‌های عشق پنهان بیخبر

غرق حرمانیم و در سر نقش پنداری که یار

چهره بگشاید مگر بسا لعل خندان بیخبر

مدعی دیدار خواهد، بلهوس بوس و کنار

عاشقان پاکباز از این و از آن بیخبر

کی برسد فیض شهادت کشته‌می‌گز قتلگاه

جای گیرد در کنار حور و غلمان بیخبر

میرسد فضل شهادت شیر مردی را که هست

با رضا و لطف او از باغ رضوان بیخبر

بر ره آداب رفتن هست شرط احتیاط

ورنه از فرجام اینکارست انسان بیخبر

ای بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم

دزد در کاشانه مشغولست و دربان بیخبر

وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق
 از نهادش سرزند خورشید تابان بیخبر
 جاهلان مشغول سعی خویش و لطفش کارساز
 ابرو خورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر
 راز قرآن را ز صاحبخانه جویاشو که هست
 از مراد میزبان بی شبهه مهمان بی خبر
 آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس
 هم بقرآن کما بود از راز قرآن بیخبر
 مادر آتشخانه دیدیم آیت ، الله نور
 هست ازین معنی ولی کبر و مسلمان بیخبر
 اینجهان جای تمتع نیست خوشبخت آنکه او
 چون نسیمی خوشگذشت از این گلستان بیخبر
 بیست یکجو ایمنی در قرب درگاه ملوک
 اینخوش آن هوری کزو باشد سلیمان بیخبر
 گر «بهار» آگه شد از قصد رفیقان دور نیست
 یوسف مصری نمازد از کید اخوان بیخبر

زدم سازی

مرا درست بیاد از درست عهد صبی	بروزگار لطیف تفرج و بازی
فتاد پاره مومی ز دامن دایه	من آن ز بودم و جستم چو آهو از تازی
چوسنگ بود در آغاز و نرم گشت آخر	گهی ز فرط فشردن گهی زدم سازی
از آن بساختم امثال مار و موش و وزغ	به جره چیدمشان چون بساط خرازی

پدر در آمد و دید آن صنایع از فرزند
 نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد
 چو دست از تو و موم از تو و خیال از تست
 ایاکسی که زمام امور در کف تست
 بسان شیشه عکسند مردم ایران
 چو موم تابع دست تو اند کایشان را
 تو مار و موش بسازی ز موم و گیری خشم
 تو پاک باش و ازین موم شکل پاکان ساز

بگفت خه! که درین پیشه فرد هم تازی
 کزین سپس بجز از نیکوئی نیاغازی
 بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی ؟
 بحال خلق سزد بیش ازین پسر دازی
 که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی
 بذوق خویش بسازی و باز بگدازی
 که موش و مار شد این موم، اینت ناسازی
 که با تو از سر پاکی کنند هنبازی

نُورِی! . . . ❖

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
 بدست کس ندهد اختیار کشور خویش
 بگو بسفله که در دست اجنبی نهد
 کسی که نان پدر خورده دست مادر خویش
 چه غم عقیده ما را اگر بقول سفیه
 کسی بکشور خود گرد کرده لشکر خویش
 در آب و خاک هوا های خویش آزادیم
 رقیب گو بگدازد میان آذر خویش
 حقوق نفت شمال و جنوب خاصه ماست
 بگو بنخضم بسوزد بنفت پیکر خویش
 ز من «بهار» بگو با برادران حسود
 برایگان نفروشد کسی برادر خویش

❖ این اشعار در هنگام اعطای نفت شمال ایران با آمریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده و در یکی از کنسرت های بزرگ طهران (بمنفع مرحوم درویش خان) خوانده شده. بوسیله مرحوم طاهرزاده در حدود سال ۱۳۰۱ شمسی.

سختی و نرمی

مخلوق جهان بگرگ مانند درست
 سستند بگیر و دار، چون باشی سخت
 با قادر عاجزند و بر عاجز چست
 سختند بکار زار، چون گیری سست

سخن نیت

نگر، جز خوب صد در صد نبینی
 چو نیکو بنگری در ملک هستی
 ز نا بخرد جهان را روز تیره است
 دد و دیوند خود بینان مغرور
 که گر بد بین شوی جز بد نبینی
 بغیر از جلوه ایزد نبینی
 نگر تا روی نا بخرد نبینی
 همان بهتر که دیو و دد نبینی
 که گر خود بین شوی جز خود نبینی
 بغیر از حسن پیش آمد نبینی
 مسلم شد مرا کز حسن نیت

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ای دختر
 سعی کن در طالب علم و کمال ای دختر
 ذره ای علم اگر در وسط مغز بود
 به که در کنج لب ت دانه خال ای دختر
 بی هنر نیست مؤثر صفت غنچ و دلال
 با هنر جلوه کند غنچ و دلال ای دختر

در راه عشق

در طواف شمع می گفت این سخن پروانه ای
 سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه ای
 بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
 هر کسی سوزد به نوعی در غم جانانه ای

گر اسیر خال و خطی شد دلم عیبم مکن
 مرغ جایی می رود کازجاست آب و دانه‌ای
 تا نفرمائی که بی پروا نیی در راه عشق
 شمع وش پیش تو سوزم کرده‌ی پروانه‌ای
 منعمان را خانه آبادان و دل خرم چه باک
 گر گدائی جان دهد در گوشه ویرانه‌ای
 کی غم بنیاد ویران دارد آن کش خانه نیست
 رو خیر گیر این معانی را ز صاحبخانه‌ای
 عاقلانش بار زنجیری دگر بر پا نهند
 روزی از زنجیر ازهم بگسلد دیوانه‌ای
 این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد *بهار*
 باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای



پروین اعتصامی

پروین

خانم پروین اعتصامی یکی از نوابغ گویندگان معاصر بود که آثارش مورد توجه و اعجاب همه شعرشناسان و اهل سخن است و میتوان گفت که پروین نه تنها در بین زنان شاعره بلکه در بین همه شعرای معاصر دارای نام و مقامی منحصر بفرد است و آثار وی در شمار پرارزشتترین سخنان منظوم امروز محسوب میشود.

دیوان پروین شامل ۶۵۰۰ بیت است که با مقدمه مرحوم ملک الشعرای بهار تا کنون سه بار بطرز شایسته‌ای که معرف ذوق و اهتمام برادرش آقای ابوالفتح اعتصامی است تجدید چاپ شده و همواره با اقبال و علاقه‌ای مواجه بوده که آثار هیچیک از سرایندگان عهد و زمان ما چنین توفیقی بدست نیاورده است.

اشعار پروین غالباً شامل قصیده، مثنوی و قطعه است و بسیاری از اشعار پروین شایسته آنست که جزو شاهکارهای جهانگیر بشمار رود زیرا چنان پرمغز و دلنویس است که اگر هم چندبار از زبانی بزبان دیگر ترجمه شود لطف معنی و گیرائی بیسان اصلی آن بجا میماند.

سبک پروین در قصائدش سبک متقدمین و بیشتر شبیه قصائد ناصر خسرو و علوی و عموماً حاوی مضامین اخلاقی و عرفانی است. اما مثنویها و قطعات پروین اعتصامی که غالباً در آن اصول مناظره را پیش گرفته و افکار خود را از زبان اشیاء و اشخاص مختلف بطرز گفت و شنید بیان نموده در عین حال که دارای سیاق اساتید قدیم است طرز برداشت مطالب و بیان افکار و عواطفی که در آنها هست کاملاً نو و ابتکاری است و بیشتر شهرت و محبوبیت پروین در نزد خوانندگان فراوان دیوانش همین روش سهل و ممتنعی است که اتخاذ کرده و مهمترین موضوعات حکمتی و اخلاقی و اجتماعی را با چنان روانی و سادگی و زیبایی بیان کرده است که خواننده‌اش جز عهر طبقه‌ای از عارف و عامی باشد آنرا میفهمد و تحت تأثیر قرار میگیرد. و بقول «استاد سعید نفیسی»: «میتوان گفت که قطعاً تا کنون هیچ زنی در این زبانی که اینهمه ترجمانه‌های گویای بلیغ داشته است مانند پروین یعنی بخوبی پروین شعر نگفته است».

پروین اعتصامی در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شده، رشته تحصیلی کالج امریکائی را پایان رسانید و در تکمیل ادبیات فارسی و عربی پیوسته از محضر

پدر خود مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) که از دانشمندان و ادبای نامور زمان بود بهره‌مند بود، نخستین اشعارش نیز در مجله «بهار» که از مجلات بسیار مشهور و سودمند عصر بود و بوسیله مرحوم یوسف اعتصامی منتشر میشد و هنوز هم مورد استفاده ادب دوستان است چاپ شد و نخستین مجموعه اشعارش نیز در سال ۱۳۱۴ بطنبع رسید و ۶ سال بعد از آن در حالیکه آوازه طبع توانای پروین در همه اقطار فارسی زبان پیچیده و گل‌های نبوغ‌وی بوستان ادبیات ایران را جلوه‌ای تازه بخشیده بود در فروردین ماه ۱۳۲۰ در سن ۳۴ سالگی بسر ای باقی شتافت و فکر بلند وی که از همان آغاز جوانی گفتاری بدان بختگی و متانت داشت مجال آنرا نیافت تا در دوره‌های بعدی عمر عادی دیوان شعر معاصر ایران را غنی‌تر سازد.

نمونه‌هایی که از اشعار پروین اعتصامی در این کتاب آورده میشود عده کمی از اشعار بسیار زیبا و پر مغز او است که خواننده را از مطالعه دیوانش مستغنی نمیتواند ساخت.

گُر دَک و دادر

دی کودکی به دامن مادر گریست زار
 کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
 طفلی، مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
 آن تیر طعنه، زخم کم از بیشتر نداشت
 اطفال را به صحبت من از چه میل نیست
 کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
 امروز اوستاد به درسم نگه نکرد
 ما نا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت
 دیروز در میانه بازی ز کودکان
 آن شاه شد که جامه خلقان به بر نداشت
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم
 این اشک و آرزو زچه هرگز اثر نداشت

جز من میان این گل و باران کسی نبود
 کو موزه ای پیا و کلاهی به سر نداشت
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
 آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت؟
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
 وین شمع روشنائی از این بیشتر نداشت
 همسایگان ما بره و مرغ می خوردند
 کس جزمین و تو قوت زخون جگر نداشت
 بر وصله های پیره‌نم خنده می کنند
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت

خندید و گفت آنکه به فقر تو طعنه زد
 از دانه های گوهر اشکت خیر نداشت
 از زندگانی پدر خود می پرس ، از آنک
 چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
 این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
 رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
 بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
 گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطا است
 شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
 نساج روزگار در این پن بارگاه
 از بهر ما قماش از این خوبتر نداشت

اشك یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی
 پرسید زانمیانه یکی کسودك یتیم
 آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست؟
 نزد يك رفت پیره زنی گوزپشت و گفت
 ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
 آن پارسا که ده خرد و اسب، رهزنت
 بر قطره سرشك یتیمان نظاره کن

«پروین» بکجروان سخن از راستی چه سود؟

کو آنچنان کسیکه نرنجد ز حرف راست

ای مرغاك

ای مرغاك خرد، ز آشیانه
 تاکی حرکات کسودکانه
 رام تو نمشود زمانه
 مندیش که دام هست یانه
 شوروز بفکر آب و دانه
 پرواز کن و پریدن آموز
 درباغ و چمن چمیدن آموز
 رام ازچه شدی، رمیدن آموز
 بر مردم چشم، دیدن آموز
 هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون منسوب زنهار

این لانه ایمنی که داری
 کردند هزار استواری
 دادند با استاد کساری
 تا عمر، تو با خوشی گذاری
 يك روز، تو هم پسید آری
 دانی که چسان شدست آباد
 تا گشت چنین بلند بنیاد
 دوریش ز دستبرد صیاد
 وز عهد گذشتگان کنی یاد
 آسایش کسودکان نوزاد

گه دایه شوی، گهی پرستار

این لانه پاک ، پیش ازین بود
 کرده به گل آشیانه اندود
 بگرنگ چه درزیان چه در سود
 از گردش روزگار خشنود
 آن يك ، پدر هزار مقصود

بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران پیام و روزن
 روزی پیرید سوی گلشن
 خاشاک بسی زکوی و برزن
 يك چند به لانه کرد مسکن
 آنقدر پرش بر یخت از تن

تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر
 چون دید ترا ضعیف و بی پر
 بس رفت بکوه ودشت و کهنس
 چون گشت هوای دهر خوشتر
 بسیار پیرید تا که آخر

آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی
 آموخت همی که تا توانی
 هنگام بهار زندگانی
 کوشید بسی که در نمایی
 کرد اینهمه رنج رایگانی

رفت و بتو وا گذاشت این کار

آرامگه دو مرغ خرسند
 یکدل شده از دوعهد و پیوند
 هم رنجبر و هم آرزومند
 آورده پدید بیضه ای چند
 وین مادر بس نهفته فرزند

بنشست برای پاسبانی
 در فکرت قوت زندگانی
 آورد برای سایبانی
 آموخت حدیث مهربانی
 آنقدر نمود جانفشانی

در دامن مهر پروراندت
 زیر پر خویشتن نشانددت
 تا دانه و میوه ای رسانددت
 بر بامك آشیانه خوانددت
 از شاخه بشاخه ای پرانددت

از زحمت حبس و فتنه دام
 بیگانه مپسر بیروزن و بام
 سرمست براغ و باغ مخرام
 روز عمل و زمان آرام
 چون تجربه یافتی سرانجام

آئین آینه

وقت سحر ، به آینه ای گفت شانه ای
 کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست
 ما را زمانه رنج کش و تیره روز کرد
 خرم کسی که همچو تو باش طالعی نکوست
 هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی
 ما شانه می کشیم به هر جا که تار موست
 از تیرگی و پیچ و خم راه های ما
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگواست
 با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
 مشتاق روی توست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 هر چند دل فرید و رو خوش کند عدوست
 در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنک
 مارا هر آنچه از بد و نیک است روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
 خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
 چون شانه ، عیب خلق مکن مو بمو عیان
 در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
 زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
 دوری گزین که از همه بدنامتر هم اوست

ز انگشت آز دامن تـفوی سیه مکن

این جامه چون درید ، نه شایسته ر فوست

از مهر دوستان ریاکار خوشتر است

دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست

آن کیمیا که می طلبی ، یار یکدل است

دردا که هیچگه نتوان یافت ، آرزوست

پروین ، نشان دوست درستی و راستی است

هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

گرچه نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز

بسوی من نگذشت ، آنکه همی

بسرش فکر دو صد سودا بود

گفت پروانه پر سوخته ای

من پای تو فکندم دل و جان

پر خود سوختم و دم نردم

کس ندانست که من می سوزم

آتش ما ز کجا خواهی دید

به شرار تو چه آب افشاند

با تو میسوزم و می گردم خاک

پر پروانه ز یک شعله بسوخت

سوی مرگ از تو بسی پیشترم

خویشتن دیدن و از خود گفتن

کازچه پروانه زمن بی خبر است

سوی هر برزن و کویش گذر است

عاشق آنست که بی پا و سر است

که ترا چشم به ایوان و در است

روزم از روز تو ، صدره بتر است

گر چه پیرایه پروانه پر است

سوختن ، هیچ نگفتن ، هنر است

تو که بر آتش خویشت نظر است

آنکه سر تا قدم اندر شرر است

دگر از من چه امید دگر است

مهلت شمع ز شب تا سحر است

هر نفس آتش من بیشتر است

صفت مردم کوتاه نظر است

مست و هشیار

- محتسب ، مستی بره دید و گریبانش گرفت
- مست گفت ، ایدوست ، این پیراهنست افسار نیست
- گفت ، مستی ، زان سبب افتان و خیزان میروی
- گفت ، جرم راه رفتن نیست ، ره هموار نیست
- گفت ، می باید تو را تا خانه قاضی برم
- گفت ، رو صبح آی ، قاضی نیمه شب بیدار نیست
- گفت ، نزدیکت والی را سرای ، آنجا شویم
- گفت ، والی از کجا در خانه خمار نیست
- گفت ، تا داروغه را گوئیم ، در مسجد بخواب
- گفت ، مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست
- گفت ، دیناری بده پنهان و خود را وارهان
- گفت ، کار شرع ، کار دره-م و دینار نیست
- گفت ، از بهر غرامت ، جامه ات بیرون کنم
- گفت ، پوسیدست ، جز نقشی زبود و تار نیست
- گفت ، آگه نیستی کار سر در افتادت کلاه
- گفت ، در سر عقل باید ، بی کلاهی عار نیست
- گفت ، می بسیار خوردی ، زان چنین بیخود شدی
- گفت ، ای بیهوده گو ، حرف کم و بسیار نیست
- گفت ، باید حد زند هشیار مردم ، مست را
- گفت ، هشیاری بیار ، اینجا کسی هشیار نیست

تقصید

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
ماند ، خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
زاغکی ، شامگهی دعوی طاووسی کرد
صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
باید این مسئله پرسید ز پنداری چند
گر که ما دیده ببندیم و به مقصد نرسیم
چه کند راحله و مرکب رهواری چند
دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما
داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
سودمان عجب و طمع دکه و سرمایه فساد
آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه نصیب رسد از کشت دو روئی و ریا
چه بود بهره ات از کیسه طراری چند
جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
پود پوسید و بهم ریخته شد تباری چند
پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
بام بشکست و نگفتیم به معماری چند
آز تن گر که نمی بود ، به زندان هوی
هردم افزوده نمی گشت گرفتاری چند

حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
 دید چون خامی ما ، اهرمن خام فریب
 ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
 چون ره مخفی ارشاد نمی دانستیم
 بنمودند به ما خانه خماری چند
 دیو را گسر شناسیم ز دیدار نخست
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
 دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 تو گران سنگی و پاکیزگی آموز ، چه باک
 گر نپویند به راه تو سبکباری چند
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 تا نخندند به کار تو نکوکاری چند
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
 چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 مستی ما چو بگویند به هشیاری چند